

# در علم







(در حریم غریب...)

حکایت بنای معبد دو هو دیان (جنگران)

سعید مقدس



مقدس . سعید . ۱۳۵۸ -  
در حریم غریم / نویسنده سعید مقدس . - تهران :  
برگ نفیس . ۱۳۷۹ .  
۳۲ ص .

ISBN 964 - 92167 - 3 - 1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .  
۱. داستانهای مذهبی - - قرن ۱۴ . الف. عنوان .

۲۹۷/۶۸

BP۹ / م۶۳د۴

۱۳۵۶ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۶۴-۹۲۱۶۷-۳-۱

ISBN: 964-92167-3-1

---

نام کتاب	:	در حریم غریم
مؤلف	:	سعید مقدس
ناشر	:	برگ نفیس
تیراژ	:	۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ	:	۱۳۷۹
لیتوگرافی	:	شهروند
چاپ	:	آزاده
قیمت	:	۲۰۰ تومان

---

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

مراکز پخش: نشر منیر، تلفن و فاکس ۷۵۲۱۸۳۶

يا ايها العزيز مسّنا و اهلنا الضّر  
و جننا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الكيل  
و تصدّق علينا انّ الله يجزى المتصدّقين ...  
تالله لقد آثرك الله علينا و ان كنا لخاطئين ...  
يا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا كنا خاطئين ...

عزیزا!

دست‌های بی‌تابمان را جا مانده از دامان

تمنّایت مخواه!

و چشم‌های بی‌خوابمان را بی‌نصیب از تجلّی

سیمایت مپسند!

- «... او کجاست؟! اگر زنده است، پس چرا ظاهر نیست؟ مگر نمی‌گویی بر همین زمین قدم می‌گذارد؟ مگر نمی‌گویی همین هوا را استشمام می‌کند؟ پس چرا نشانی باقی نگذاشته؟ مگر زیر سقف همین آسمان خانه ندارد؟!... بس است تو را به خدا. رها کنید این مهملات را! ... آخرین قافله سالار، حسن بن علی بود که رفت و کسی را باقی نگذاشت. خسته شدیم هر چه وعده و وعید شنیدیم...».

سخنان مرد، با هر کلمه مثل پتکی بر سرش فرود می‌آمد. خودش را باخته بود. نمی‌دانست چرا نمی‌تواند پاسخی بدهد. نگاهی به آسمان کرد؛ حلقه‌اشک چشمانش را آراست. او را صدا کرد:

بیا دیگر! تو را به خدا بیا!

دیگر حرفهای مرد را نمی‌شنید؛ در خود فرو رفته بود و در خاموشی قلبش نجوایی عاشقانه از سر می‌گرفت ... نظر از آسمان

برداشت. غریبه دیگر از سخن گفتن بازمانده بود و مبهوت، نگاهش می‌کرد.

... و او تنها دیده در دیده‌اش دوخت و درخشش نگاهش را همنفس کلام کرد:

او می‌آید ... این را قاصدکها گفته‌اند!

و لحظه‌ای بعد، زیر لب زمزمه کرد:

«انهم یرونه بعیداً و نریه قریباً»

هوای کوچه نفسش را بریده بود. تاب ماندنش نماند. سرگردان به سوی سرایش روان شد. دلش گرفته بود. می‌خواست فریاد بزند. بغض دیگر امانش را برید. گریست، شکست و فریاد زد ...



شب، پرده درخشان خویش افکنده بود. ستاره‌ها نیز چشمک‌زنان، فانوسهای خویش می‌آویختند و مهتاب در این میان، می‌خرامید و می‌درخشید. آسمان صاف بود؛ لگه‌های ابر، گویی تنها روزها می‌آمدند که روی خورشید، در نقاب برند و چشمهای شب‌زدگان را همچنان تاریک بگذارند ...

بزودی سحرگاه فرا می‌رسید و گاه درنگ نبود؛ نباید از قافله صبح، عقب می‌ماند اما ... خسته بود. نمی‌دانست چرا ... حال خودش را

نمی فهمید. گویی در انتظار واقعه‌ای بود. اضطراب، خانه دلش را در محاصره داشت ... خواب؟! سالها بود خوابی به چشم نداشت. تمامی عمر، در جستجو گذرانده بود. همیشه گمشده‌ای داشت؛ همیشه ... و وقتی تنها می شد، به روزی می اندیشید که بهار می آید و خشکسال رنج پایان می گیرد ... گاهی هم اگر چشم بر هم می گذاشت به امید آن بود که اگر چشمانش لایق آن نیستند تا پرتویی از او دریابند، خیالش، سودایش و تصوّرش ... در رؤیایی شیرین، صدایی از او بشنوند یا جلوه‌ای تصویر کنند یا توشه نوری بگیرند و یا ...

رنج بود؛ تمام زندگیش رنج بود. همه روزها دلش باری سنگین به دوش می کشید و سنگینی این بار را غروب آدینه بیشتر حس می کرد ...

یادش آمد داستانی را که پدر برایش گفته بود؛ از بنی اسرائیل. وقتی از موسی دیدار معبودش را طلب کردند و خواستند دعا کند تا خداوند خود را بر آنان، آشکار نماید، موسی بر حذرشان داشت:

«خداوند وحی فرستاده است: هرگز هیچ بنده‌ای او را نخواهد دید؛

که او دیدنی نیست!»

و فرمود:

«شمایان را یارای جلوه‌ای هم نیست، من نیز که فرستاده اویم تنها

شعله‌ای دیده‌ام! و نه چیز دیگر...»



اما مردمان دست بردار نبودند ... عاقبت کلیم‌الله، دست به دعا برداشت و معبودش را خطاب کرد:

ای خدای بزرگ و پروردگار من! جلوه‌ای از عظمت و جمال  
خویش هویدا کن!

... و خداوند، دعایش را مستجاب کرد. امر جبرئیل همگان را فرمان داد که نظر به کوهسار بیفکنند.

... و لحظه‌ای بعد، آیت الهی از ورای سنگها و صخره‌ها پدیدار شد و جلوه‌ پروردگار آن چنان عظمت کوه را تحقیر کرد که بنی اسرائیل از فرط شوق بر زمین افتادند و قالب تهی کردند ... حتی موسی نیز این شکوه را تاب نیاورد و سرخوش از سجود، مدهوش بر خاک فرو افتاد.

از آن روز که شعله‌ عشق در خرمن جانش زبانه می‌کشید، لحظه‌ها را به یاد این واقعه بود و می‌اندیشید:

شاید جلالت او آن چنان است که قلب کوچک ما را تحمل ادراکش نیست و شاید جلوه‌ای نمی‌نماید از آن که دیده بینایی نمی‌یابد و شاید نمی‌تابد از آنکه آئینه‌ای نمی‌بیند و نمی‌بارد چون بهاری نیست ...

و چنین بود ... آرام آرام امید رؤیا چشمانش را می‌ربود و سنگینی لحظه‌ها پلکهایش را فرو می‌کشید ... بیابانی بی‌انتها دید در

فراروی. شب بود و ظلمت، پهنه سپهر را در آغوش داشت. هیچ چیز پیدا نبود؛ هیچ چیز...

در آن تاریکی محض اما ناگاه نوید پرتو مهر را از ذروه کوه شنید. سر برگرداند تا تالو نوشینش را با تمام وجود حس کند. اما... هنوز باز نگشته بود و هنوز تصویر زیبای آفتاب در قاب نگاهش جای نگرفته بود که دوباره ظلمت دید و تاریکی... بی هدف در صحرا می دوید:

«کجا رفتی؟! چرا روشنایی خویش از ما دریغ می کنی؟ چرا در این زمستان سرد، اسیر سرمایمان می پسندی؟ آخر این چه تقدیر شومی است؟! چه قضای تلخی است؟!...»

می گفت و می دوید و زلال چشمه سار اشک را می پراکند؛ اشکها را به دست باد می سپرد تا مگر پیغامی شود و به خاک پایش باز رسد...

رودخانه رؤیایش ناگاه خشکید... صدا می آمد. چه چیز این کابوس تلخ را آشفته بود؟!... آری گویی صدای در بود! چشمانش باز شد. هنوز بر جای بود. قلبش به تندی می تپید... دوباره در زدند...

- کیست این هنگام شب؟ خدایا! ما که در انتظار مسافری

نیستیم! ما که چشم به راه کسی نبودیم؟!... نبودیم؟!...

صدای دوباره در به او فهماند که جای درنگ نیست؛ باید برود و

به روی میهمان در بگشاید؛ میهمان یا میهمانان ناخوانده ...  
 باید جامه‌ای به تن می‌کرد. پیراهنش را برگرفت اما صدایی از پس  
 در خطابش کرد:

«ای مرد! پیراهنی دیگر به برکن؛ این یکی از آن تو نیست.»...

میخکوب شده بود، آخر ... آخر این میهمان کیست که سیمای  
 حقیقت را از پشت دیوار مجاز، آشکارا می‌بیند؟ وای بر من! آیا  
 عمری پیرهن خود به تن نداشته‌ام؟! ...  
 به دنبال کلید گشت. در تاریکی چیزی پیدا نبود. فانوس را روشن  
 کرد. جستن از سر گرفت.

اما این ندایی دیگر بود که او را خبر از فتح باب می‌داد:

«قفل‌ها گشوده است، حاجتی به کلید نیست.»

... دیگر تاب نداشت؛ سرعتش را بیشتر کرد؛ او باید هاتفی از  
 غیب می‌بود که این چنین خبرش می‌داد؛ از همه چیز، حتی از  
 خودش ...

در راه گشود، رخسار مهتاب‌گون چهار مرد مبهوتش کرد. بر جای  
 ایستاد؛ دهانش باز مانده بود. مردان، ایستاده بودند؛ مهار توسن‌هایی  
 تیزرو در دست، پیشانی‌هایی گشاده، ابروانی پرپشت و صورتهایی که  
 زیباتر از آنها را تا آن لحظه ندیده بود ... آری! گویی اینان از بنی آدم  
 نبودند. فرشته بودند؟! قاصد بودند؟! پیک بودند؟! چه کسی آنها را



روانه کرده بود؟! ...

کلام پیر آنها، رشته فکرش را گسیخت :

- سلام بر تو ای حسن بن مثله!

- خدای من! اینان نام مرا از کجا می دانند؟! چه می گویم؟ ... اگر

قاصد غیب باشند که مجال تردید نمی ماند!

آب دهانش را فرو خورد.

- سلام بر شما ای سروان من!

نمی دانست چه شده بود! آنان را آنقدر سترگ می دید که احساس

حقارت، دائم بر جانس چنگ می انداخت.

دیده بر زمین دوخت تا آنان که خود، او را برگزیده اند، خود باز

گویند که به چه کارش می خواهند ...

ثانیه ها به سرعت می گذشت. پیر سپید پوش جلو آمد و دستش را

گرفت:

«حسن! بشتاب که مولایت در انتظار توست.»

... دلش به یکباره فرو ریخت. این پیرمرد نورانی او را به سوی که

می خواند؟ مولایش؟!!

- مگر خودت امروز او را نخواندی؟ پس معطل چه هستی؛ شتاب

کن!

گفته پیرمرد، وقتی بر اسب می نشست، صبح را برای حسن

تداعی کرد که خالصانه و عاشقانه، معشوق را باز خواسته بود ...  
 جرقه‌ای در ذهنش زد و تار و پودش را به آتش کشید. یکباره احساسی  
 از شوق سراپای وجودش را فرا گرفت. دیگر، گاه ایستادن نبود؛ باید  
 به سر می‌دوید. وقت آن بود که سر در قدم برود.

نگاهی التماس آمیز به مردان سپیدپوش انداخت و با زبان دیدگان  
 از آنان تمنا کرد که رهنمایش شوند به راه عشق و رهسپارش کنند تا  
 کوی معشوق... در همین افکار بود؛ نفهمید چه شد اما ناگهان خود را  
 سوار بر مرکبی دید که بی‌درنگ می‌تاخت. گویی صدای پاهای اسب  
 با تپش قلبش هماهنگ شده بود.

... و تنها نهال یک آرزو را در زمین دل می‌پروراند و نقش یک امید  
 را در لوح ذهن حک می‌کرد:

آیا او مرا می‌پذیرد؟!!

اما لحظه‌ای بعد به یاد می‌آورد که در هر پگاه آدینه رو به قبله  
 ایستاده است و او را کریم لقب داده:

«... و انت یا مولای کریم من اولاد الکرام».

یاد این امید، بارقه‌ای بود که در دلش روشنی می‌گرفت؛  
 خورشیدی می‌شد و دلش را گرم می‌کرد. کاروانی می‌شد، مهار جانش  
 را به دست ساریان اشتیاق می‌سپرد و روانه‌اش می‌کرد ... تا بارگاه ماه،  
 دربار یار، حریم غریم ....

... و غریب، چه غریب و اژه‌ای بود! نامی و نشانی آشنا؛ آنگاه که دل‌سپاری دلدادگان، در پشت پرده خودداری رخ بر می‌کشید و یاد او تنها با یادآوری نشانه‌ای دور، یا تذکر ذکر یا بعید یا ترنم نامی غریب مجال می‌یافت ... نامی که چندان هم بی‌مسما نبود ...

گرامت دیده از تلخی سالیان دردها و سکوت تازیان زخمها؛ از خمیدگی قامت‌ها و از استخوان در گلوها؛ از خار در چشمها؛ از میخها؛ از درها؛ از پاره‌های جگر؛ از گداختگی سینه و ... از برخاستن‌ها، سرباختن‌ها، زخم‌خوردن‌ها و بر خاک افتادن‌ها ...

و سفر کرده با زنجیرها، در صحراها، تا خرابه‌ها ... آه! و چه قلب گداخته‌ای داشت غریب! ...

ساکنان کهف، آنجا که بی‌مقداری مردمان دریافتند، دعا کردند خداوند، رهائیشان دهد تا بی‌مایگی اینان به چشم نبینند. اما او؟! ... بر او چه می‌رفت؟ تا کی باید درد می‌کشید و دم نمی‌زد؟ تا کی باید بغض می‌کرد و نمی‌گریست؟ تا کی باید می‌جوشید و آرام می‌نشست؟ ... تا کی باید شرید می‌ماند؟ تا کجا باید طرید می‌شد؟ تا کجا؟! ... تا کی؟! ...

... آری و او دیر زمانی بود که آهسته در سکوت «سرداب» می‌گریست؛ با نوایی غریبانه در صحن «سهله» مویه می‌کرد و گاه به یاد نیای تنه‌ایش، زیر ایوان «کوفه» می‌نشست و با او پیمان خون می‌بست ...



«ام حسبتم ان اصحاب الكهف و الرّقيم كانوا من آياتنا عجباً»

... و خفتگان در کهف، تنها خنثند و غباری جز غبار غار بر آنان ننشست اما او باری از غم را به سنگینی بغض قرنهای بر شانه‌های روح خود داشت ... و چه جای شگفت؟! که غریب مولای رقیمیان بود و مولا باید که آبدیده‌تر از عبد باشد؛ همدرد باید درد را بفهمد؛ سنگ صبور باید سختی‌های سخت‌تری را تجربه کرده باشد ... و او اینگونه بود ... تا اگر بنده در شکوه شکوایی یا سبزی سودایی، او را خواند و خواست که التیامی بر زخمش گذارد، با اشاره‌نگاهی تسلیش دهد و مونسش باشد ... و خوشا به حالت آنکس که او همدردیش کند و غمش خورزد...

تمام راه، این افکار لحظه‌ای خیالش را رها نکرد. می‌اندیشید و در تمنای دوست می‌سوخت.

ابّهت مردان بر وجودش سایه انداخته بود و گرنه پاسخی از آنان طلب می‌کرد که مولایش برای چه، لطفی این چنین فرموده است؟ ... و بعد خودش را ملامت می‌کرد از آنکه از کریم، دلیل کرامت می‌پرسد و از دریا سبب سخاوت می‌خواهد.

شامگاهی پر ستاره بود و آسمان در طلوع مهتاب با شکوه‌تر از همیشه می‌نمود. شمیمی ملکوتی در فضا می‌پیچید و نسیمی خنک در کویر وزیدن می‌گرفت و گونه‌هایش را نوازش می‌داد. گذشت زمان، هر چه بر شمار ثانیه‌ها می‌فزود، بیش از آن، نهال مشتاقیش را غرق

شکوفه می‌کرد ...

این لحظات را تمامی عمر آرزو برده بود و اکنون نمی‌دانست در  
رویا یا بیداری یا چیزی میان این دو چگونه آن را یافته است و به  
شرافت آن مشرف شده ...

سمند تیزپای، همچنان سینه صحرای را می‌شکافت و پیش  
می‌رفت. گویی این اسب نیز به سوی دیار یار شتاب می‌کرد ... آری و  
مگر نه آن که همه وجود در بند مهر امام است؟ پس بگذار مشتاقانه به  
سویش بتازد اگر چه تو نیز این اشتیاق را دریابی! ...

یک لحظه از پس کوه، درخششی شگفت را دریافت. یاد خواب  
چند ساعت پیش افتاد؛ یکباره هراس، دلش را تکان داد:

نکند تالو او دیری نیاید!

و باز خودش را سرزنش کرد که:

ای درمانده! اگر تو را به سوی خود خوانده‌اند، محال است تابش

انوارشان از تو دریغ کنند.

کاروان به کوه نزدیک‌تر می‌شد و هر لحظه دل حسن افروخته‌تر.  
شاید او را آنقدر دور داشته بودند تا بعد مسافت، جام دلش را از زلال  
طلب لبریز کند ... و چنین بود ...

کاروانی با پنج توسن سپید به سوی منزلگاهی که اقیانوس در آن  
خانه داشت ... کوه را که دور زدند، دیگر همه آن مناظری که در باغ

تخیل به آن اندیشیده بود، یکجا در دامنه نگاهش جای گرفت؛ باغستانی در پای کوه، در میان بیابانی خشک و بی آب و علف که تنها روئیدنی اش خار بود و خار... صدای چکاوکها و نوای دلنشین بلبلان، از این فاصله شنیدنی بود. دیگر جانش پرنده‌ای سبکبال شده بود که قفس تن را در هم می شکست و پر می کشید.

حریم، در حصارى از سروها و فضا مملو از شمیم عطراگین گلها بود... نرسیده به بارگاه، اسبها خود از حرکت باز ایستادند و به نشانه احترام، سر بر خاک ساییدند. غبار بیابان بر شانه‌هایش نشسته بود. خواست گرد راه را بزداید اما یادش آمد که دوست، غباری را که از مهر حکایت کند، دوست دارد و دلدار آشفته‌گی دل داده را در مسیر وصل می پسندد.

اشاره دستان ملازمان، به او فهماند که بارش داده‌اند تا در این بزم، از مزرعه عزیز، عزت درو کند و از باران رحمت رحیم، پیمانانه پر نماید... وارد باغ که شد، عظمت بوستان، برایش اوصاف بهشت را باز خواند؛ درختانی سر به فلک کشیده، گل‌های نرگس از هر سر آویخته... بوی گلها در هم می آمیخت و همپای نسیم در آسمان دلش پراکنده می شد. نوای دلنشین بلبلان، این بار رساتر به گوش می رسید... هر چه می دید، زیبایی بود و شکوه...

«یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض»

برای اول بار بود که حقیقت این گفته پروردگار را به حقّ الیقین در



می یافت ... صدای باد، نوای بلبلان، آشفته‌گی بیدها و حرکت برگها در نسیم؛ همه تسبیح بود و تسبیح ... و شاید هم:

«سلام علی آل یس ...»

این «شاید» از دل بیمار او بود که بر می آمد و گرنه اهل بصیرت، گوهر حقیقت را از سر انگشتان مجاز بیرون می کشند.

... و اینگونه بود که همه وجود، لحظه لحظه عمر، بر او درود می فرستاد و ارادت نثار می کرد ... و آنگاه که جمادات و گل و گیاه، زبان به سلام بگشایند، دیگر امر بر من و تو هویدا است ...

کوشید یادش بیاید همه آنچه را که در روزگار تنهایی با یاد او نجوا کرده بود ... و با او سخن بگوید از شرح رنجی که به دوران فراق کشیده بود و غصه بی درمانی که همیشه همراهیش می کرد اما ... همه چیز از یادش رفته بود. به تنها چیزی که فکر می کرد، جمال او بود و جلالت او. دیگر همه، یار شده بود و خودش هیچ ... خودش را دیگر از یاد برده بود. ضربان قلبش هزار بار در گوشه‌هایش تکرار می شد؛ دیگر تاب نداشت ...

از راهرویی که دیوارش نرگس و یاس بود و زمینش پوشیده از چمنزارهای سبز عبور کرد و در میانه باغ، خیمه‌ای دید سبز ... که بر فرازش پرچمی در اهتزاز بود: «الله اکبر» ... و این کلام، و این پرچم، دهان به دهان و دست به دست از پیامبر رحمت تا منادی هدایت به میراث رسیده بود ...

### «فاخلع نعلیک إنک بالواد المقدس طوی»

کنشها را بی اختیار از پای به در آورد. دیگر اینجا همان وادی مقدّس بود ... و مگر موسی در مقام آیه‌ای از پروردگار، پای افزار از پای برون نکرد؟! پس چه جای تردید که این وادی ولیّ الله بود ... و مگر نشانه‌ای سترگ‌تر از او سراغ داری؟

آرام آرام، همه ذخیره‌ای را که در رهگذار زندگی از ادب و احترام اندوخته بود، به کار گرفت و قدم از قدم برداشت.

میانه بستان از اطراف آن عجیب‌تر می نمود؛ عظمتی افزون داشت. از آنجا گویی تا آسمان هفتم، راهی نبود! بالا را نگاه کرد؛ صف در صف فرشتگانی را دید که به نگاهبانی درگاهش بر همه اهل عرش فخر می فروختند ...

بر در خیمه که رسید، یکی از آن چهار نفر پرده از خیمه برداشت ... و ناگاه خورشید به تمامی جلوه‌گری کرد.

نور خورشید چنان بود که چشمان او آن را تاب نمی آورد ... بر زمین افتاد و ناخواه، سجده کرد و گریست ...

شانه‌هایش می لرزید. خودش را موری می دید در برابر کوه نوری. این بود که سر بلند نکرد. تفصیری نداشت، نمی توانست ...

دستی به شانه‌اش خورد و از زمین، بلندش کرد. پیرمردی بود سپید موی و سپید محاسن با موهای مجعد و محاسنی در هم

پیچیده. شیارهای پیشانی‌ش خبر از عمری دراز می‌داد... آری و بانگاه  
مهرانگیز خضر، آرامشی غریب در جان خود حس کرد...

دستی بر سرش کشید و او را مقابل مولایش قرار داد...

- سلام بر تو ای حسن! چرا اینگونه آشفتی؟ مگر عمری به تمنای ما

دل نگداخته‌ای؟

صدایش لرزید؛ گلوی‌ش خشکیده بود، دهانش قفل شده بود اما به

هر زحمتی بود، لب از لب باز کرد:

- پدر و مادرم به فدایتان باد! نور رخسارتان و عظمت دیدارتان مرا

مسحور کرده است. بال و پرم می‌سوزد در این حریم. آنجایی را که

جبرئیل پاسبانی می‌کند چگونه می‌توان در ظرف تنگ دیدگان جای

داد؟

خورشید برخاست؛ دوری در خیمه زد و با لبخندی پاسخش

گفت:

- ما که تو را در این آسمان، بار پرواز دادیم، خود بال و پر، عطا

خواهیم کرد.

- سپاس دارم مولای من! لطف شماست اگر قلب ما را نفسی هست

وگرنه...

- پس دل قوی دار و به ما تکیه کن و نه‌راس از موج سهمگین

حوادث!

«إِنَّا غَيْرُ مَهْمَلِينَ لِمُرَاعَاتِكُمْ وَلَا نَاسِينَ لَذِكْرِكُمْ»

این کلام را باز هم شنیده بود... آری این همان جمله توقیع بود که بارها و بارها وجدانش کرده بود... آه از این غفلت که گریبانگیر ماست! پدری مهربان و فرزندان ناسپاس...

لحظاتی در سکوت گذشت. بار دیگر امام سخن آغاز کرد از سبب آنچه به این دیارش خوانده بود:

«ای حسن بن مثله! به نزد حسن بن مسلم برو و او را بگو چند سالی است که زراعت تو در این سرزمین بی ثمر است. بدان اذن ما نیست که زمین نمی رویاند. این جایگاه را خداوند قرار داده است و مشرف فرموده است به واسطه ما. بگو این زمین را موقوف ما کند و مسجدی بنا نماید تا بازماندگان از کوی ما به این سو روی آورند و در اینجا ما را طلب کنند به ذکری، دعایی و نمازی... و بگویند و صد بار بگویند که تنها عبادت او می کنند و یاری از او می جویند».

تمام توانش را جمع کرد تا دوباره لب باز کند :

سرور من! می دانید؟! این روزها چشمه اعتماد مردمان خشکیده است. نشانه ای مرحمت فرماید تا دلیل صدق گفتارم باشد.

امام رو برگرداند و طنین صدای دلنشینش را دوباره از سر گرفت :

«ما خود بر این امر آگاهیم؛ نشانه ای نزد تو خواهیم گذارد».

دیگر مجال سخن گفتنش نبود. امر بر او ابلاغ شده بود و باید

زودتر امثال فرمان می‌کرد؛ اگر چه کمند معشوق، پای رفتنش باقی نگذاشته بود. نگاهی از تمنا بر غریم افکند. دلش می‌خواست حالا که می‌رود، بوسه‌ای از دستان او برای همه عمر به یادگار بردارد... گویی معشوق نیز این تقاضا را از ضمیر او خوانده بود؛ نزدیکتر آمد. آنچنان که دستانش مقابل صورت او قرار گرفت. دست آشنایش را به دست گرفت و آن را غرق بوسه کرد. کریم نیز از سر کرامت دستش را گرفت و نگاه محبتش را بدرقه راه کرد...

دست بر سینه تادر خیمه پس رفت و تعظیم ارادتی هدیه مهربانش کرد... از خیمه بیرون رفت بسوی بیابان... یک لحظه حس کرد دوباره دلش هوای او را کرده است. خواست برگردد، ولی امر مولایش بر حرکت بود و رفتن... دریا که گویی تشنگی مضاعفش را در فاصله کوتاهی از وداع، دریافته بود دوباره صدایش کرد... اینبار اما دوید تا در خیمه. امام بر آستانه خیمه گاه ایستاده بود:

«یادت باشد، با حسن بن مسلم که به این سو آمدید، در راه چوپانی را خواهید دید؛ بزی از او طلب کنید به رسم قربانی در این جایگاه مقدس...»

و نشانه‌های حیوان را بیان فرمود:

بزی زرد رنگ با موهای فراوان و هفت نشانه بر بدن.

سیر نگاهش کرد، خم شد و غبار قدم دوست، بر دیده گذارد و...

رفت...



مرکبها بیرون سروستان، منتظرش بودند. همان پیرمرد تا در باغ  
مشایعتش کرد ... و باز سوار همان سمنند شد و دوباره تاخت...

تا در خانه، اسب، خود رفت؛ بدون اینکه مهاری در گنش باشد...  
مرکب که توقف کرد، فرود آمد. حیوان روی برگرداند و دوباره به آن  
سوی ... و او بر جای ماند ...

رفت بر سر حوض، دستی به آب زد و وضو ساخت، تا همسفر  
کاروان مناجات شود.

سحرگاه، باید حرکت می کرد ...

همه نماز نافله را به یاد او بود. این بار تکبیرهایش معنای دیگری  
داشت؛ از آنکه آیه الکبرای حق را دیده بود.

در هر سجود، بر خاک افتادنش را پیش پای او تجسم می کرد و در  
هر قنوت، دست دعا برای او به دامن آسمان می آویخت:

«اللهم اصلح عبدك و خلیفتك ...»



صبح، تازه چشم از خواب می گشود و آفتاب، آهسته آهسته  
پرتوش را بر پهنه آسمان فرو می افکند.

هنگامه طلوع، آغاز می شد اما ... اما دلش گرفته بود؛ دلش تنگ  
شده بود برای او و هوای او را دوباره در سر داشت. نگاهی به خودش

انداخت؛ لقای شیرین، پایانی تلخ یافته بود و این پایان، آغاز دوباره فصل فراق بود؛ تا روزگاری دیگر ... نمی دانست کی؟ ... کجا؟ ... شاید برای همیشه ... تا لحظه مرگ، شاید او را نمی دید ...  
و همین افکار، به سختی آزارش می داد ...

به دلش افتاد که دوباره در همان راه پای بگذارد؛ مگر نشانی باز مانده باشد یا ... یا اصلاً ... اصلاً ممکن است خود او هنوز در آنجا باشد! نمی دانست، اما حسرتی عمیق تا ژرفای وجودش رخنه کرده بود.

برخاست و به راه افتاد، به سوی بیابان ...

از کوه که عبور کرد دیگر نه اثری از آن باغستان دید و نه نشانه‌ای از بوی گلها و نوای بلبلها. بغضی سنگین بر سینه‌اش نشست. پاهایش را سرعت داد، می دوید و ... می گریست. صدای زوزه باد در گوشش پیچیده بود. تا هر کجا که چشم می انداخت، بیابان بود. باد، بی رحمانه شنها را می شورانید.

هیچ اثری نمانده بود ... اما نه! به دامنه کوه که رسید - همانجا که دیشب مناظری سبزتر از بهشت را به تماشا نشسته بود - ناگاه نشانه‌ها را یافت ... آری ... هنوز میخ‌های خیمه بر جای بود و نخ‌های گره خورده در آن، دست در دست باد به این سو و آن سو می رفت ...

شورش خاک، امانش نمی داد. طوفان او را به سوی حسن بن

مسلم می خواند. باید می رفت اما نمی توانست. نمی دانست چرا؟ پاهایش سُست شده بود ... پیش آمد و میان میخها نشست. چشمانش را به هم فشرد. سعی کرد تصوّر کند در حضور او ایستاده است. به تکاپو افتاد که حضورش را حس کند. زلال اشک آرام خاک زیر پایش را مرطوب می کرد. زانو زد. گویی چیزی در قامتش شکست ...

رفتی و خمید قامت شیدایی ما را نظری، عنایتی، ایمایی

باز آی! اگر نگاه ما قابل نیست در سر خوشی خیالی و رؤیایی

خاکِ میان نشانها را به تبرک بر پیشانی نهاد و بندهای نازک باقی مانده را هم برداشت تا برای خود نیز نشانی همراه داشته باشد، وقتی خانه درگور گرفت؛ نشانی از مهر محبوب ... برخاست ...

آفتاب، اکنون به میانه آسمان می رسید. تمامی راه را با پای پیاده پیموده بود. دیگر رمقی به پاها نداشت. باید لختی می آسود. ولی شاید پیک اجل می رسید و از رفتن بازش می داشت ... تردید جایز نبود ...

تنش خیس شده بود؛ باد که می آمد، پیراهن به تنش می چسبید، خنکای شیرینی را در آن گرمای طاقت فرسا حس می کرد ... لبهایش خشکیده بود اما نایستاد. خسته بود اما توقف نکرد ...

سیاهه آبادی که آشکار شد، دلش کمی آرام گرفت و به خودش

و عده داد؛ دلش را خوش کرد که زودتر پیغام را می‌رساند و بار، از دوشش برداشته می‌شود ...

شهر، حالتی عادی داشت. مردمان سرگرم کسب و کار و همه چیز بر جای ... گویی این شوریدگی را فقط او به همراه داشت ... شگفت‌زده مردم را می‌نگریست ... تا سراغ خانه حسن را بگیرد و خود را بر در سرای او برساند، دیگر جانی در بدنش باقی نمانده بود. از حال رفت ...



قطره‌های آب که آرام لبهایش را بهاری کرد، گویی جانی تازه در کالبدش دمیده شد. چشمهایش را باز کرد. دهانش را گشود. سرش در دامان ابن مسلم بود و پیمانه را نزدیک لبهایش می‌کرد ... خوب که سیراب شد، آبی هم به صورت پاشید. خواست سخنی بگوید که کلام ابن مسلم حرفش را برید:

«قدری آرام گیر! اسبها را زین کرده‌ام. جانی که گرفتی، با هم به سوی جمکران می‌رویم».

آمد پرسد تو مرا از کجا می‌شناسی؟ از کجا موضوع را می‌دانی؟ اما باز هم ابن مسلم زودتر به سخن آمد؛ کنار حجره نشسته بود و از کوزه شیر در پیمانه می‌کرد:

«دیشب به خوابم آمد. گفت حسن بن مثله می‌آید. او را نیک

پذیرایی کن. پولها را ساعتی دیگر می آورند. حریم را باید با چوب محصور کنیم. آهای محمد! مشکها را هم پر کنید! بیا، بیا قدری از این شیر بنوش!».

بهت زده ظرف را از دست او گرفت. فرزندان ابن مسلم مشغول مهیا کردن توشه سفر بودند. مرتب رفت و آمد می کردند. قدری چشمانش را بر هم گذاشت ...



دستهای صاحبخانه تکانش می داد؛ چشم باز کرد:

- چقدر خوابیده ام؟!!

- ساعتی بیش نیست! برخیز! برخیز آبی به صورت بزن! باید زودتر

رهسپار شویم.

بلند شد. وضویی گرفت ...

نماز را که سلام داد، برخاست و ابن مسلم را صدا کرد:

«من آماده ام، برویم!».

از ظاهرش فهمید که او هم مهیای سفر است. با هم از در بیرون

زدند. دو اسب تازه نفس آماده بودند. ابن مسلم بر مرکب نشست:

«سوار شو! صورتت را بپوشان! شنهای بیابان بی رحمند».

در راه، همه اش به این فکر می کرد، نکند باد، رملها را خیزانده



باشد و نشانه‌ها محور شوند!... اما دلش قرص بود از این که خواست، خواست مولایش بود و ولایت مولایش، جمادات را نیز مسخر خود داشت ...

چند فرسخی کوهسار، گلّه‌ای از گوسفند را فرا روی دیدند. به فراست دریافت این همان گلّه‌ای است که او وعده داده. این بود که مهار اسبها را کشیدند و در چند قدمی چوپان توقف کردند.

«نگاه کن! این جعفر راعی است.»

این را خطاب به ابن مسلم گفت و بعد، خود به سوی چوپان رفت. ابن مسلم نیز به دنبالش ...

نشانی‌ها را که گفت، جعفر سوگند یاد کرد که تا به حال چنین بزی در گلّه خود ندیده است ... اما به محض آن که ماجرای دیشب را شنید، به میان گلّه رفت و بز را آورد:

«بیا حسن بن مثله! اگر باز هم مولایت را دیدی، سلامم را به او برسان و بگو گرگها شب هنگام، رمه را آرام نمی‌گذارند. بگوید شرشان را از سرمان کم کنند.»

با خودش اندیشید:

این چوپان ساده‌روستایی چه یقینی به ولایت امام دارد! آنوقت من نگران پنهان شدن نشانه‌هایم!...

دست که برای جعفر تکان می‌داد، آتش حسرت را از همان فاصله

در چشم‌هایش دید و موج اشک را در دریای دیدگانش نظاره کرد ...  
به سرعت می‌تاختند و حیوان در کنار او آرام گرفته بود. دستی به  
سرش کشید ...

کم‌کم رسیده بودند. آسمان هم آرام آرام مسافر شفق را به خانه  
خویش می‌خواند. خورشید دیگر کوله‌بار یک روز تابیدن را به دوش  
می‌کشید و در بستر سرخ افق آرام می‌گرفت ... نشانی‌ها را که دیدند،  
ایستادند ... حال ابن مسلم دگرگون شده بود. بلور اشک بر برگ  
پلک‌هایش خنزید. همچنان در سکوت اشک می‌ریخت. غربت  
غروب، او را هم دلتنگ کرد. هر دو در میان میخ‌های خیمه نشستند ...  
حسن چه خوش می‌خواند!

حبیب نازنینم کی می‌آیی؟      گل خیمه نشینم کی می‌آیی؟

بیا این درد بی‌درمان دوا کن      رفیق مه جبینم کی می‌آیی؟

نوای دلنشین حسن، غربت بیابان را جلوه‌ای دگر داده بود. دست  
در گریبان هم می‌گریستند و هر یک با غم خویش، دل می‌افروختند؛  
یکی از آنکه لایق دیدار در بیداری نبود و دیگری از آنکه این سعادت  
را قدر ندانسته بود. اشک‌هایشان از همان ابتدا به هم می‌پیوست، فرو  
می‌غلتید و فرو می‌افتاد ...

آسمان نیز گویی دلش گرفته بود؛ ابرها آهسته آهسته گرد هم  
می‌آمدند تا با ناله‌های این دو هم صدایی کنند.

قطره‌های مروارید گون باران، همسفر اشکهایشان شد. بوی عطر  
خاک باران خورده در مشامشان پیچیده بود ...



... و خداوند، ابراهیم را فرمان داد، فرزند خویش قربانی کند.  
ابراهیم، کودک را بر ابتلای پروردگار صابر دید. سپس سر او را بر  
سگویی نهاد و بریدن آغاز کرد ... خنجر اما نمی‌برید! ... آری این  
اراده پروردگار بود ... و هم اینگونه بود تا خداوند قوچی را از  
بهشت فرو فرستاد که ابراهیم در ازای دلبنده فرزندش به دست تیغ  
بسپارد ...

و اکنون، حیوانی دیگر از بهشت آمده بود تا قربانی شود و خاطره  
ابراهیم را در ذهن او زنده کند. اینجا قرار بود میقات حاجیانی باشد  
که در احرامی از شور، لبیک می‌گفتند؛ لبیکی از سر عشق. اینجا باید  
میعاد موعود یانی می‌شد که به یقین، وعده خداوند را دریافته بودند؛  
وعده‌ای به امید ظهور. و چه شیرین وعده‌ای! و رسا لبیکی! ...

حیوان که با ولع، آب می‌خورد، اشک در چشمهایش جمع شد.  
یادش آمد امام سجّاد علیه السلام هر گاه چنین منظره‌ای می‌دید، ساعتی  
می‌گریست و مویه می‌کرد؛ به یاد لب‌های ترک خورده پدر، گریه‌های  
کودکانه برادر و آرزوی دست نیافته عمویش ...

آه! از دهان خشکیده‌ای که عصر عاشور، آدمیان را به یاری

می طلبید!

وای! از تیری که گلوی گلبرگ را درید!

افسوس بر شاخسار دستانی که از سرو پیکر فاصله گرفت!

«این الطالب بدم المقتول بکربلاء؟»

تحمّل جان دادن حیوان را نداشت. سرش را برگرداند. خون  
سرازیر شد؛ خونی گرم ...

قربانی را به گوشه‌ای در کنار اسبها نهادند. اکنون گاه آن بود که در  
فضایی آکنده از سرود جیرجیرکها، حریم را محصور کنند. دست‌های  
پینه خورده حسن، چوبها را از خورجین اسبها بیرون آورد. در  
خاموشی محض میخ‌ها را یک به یک از دل خاک، بیرون کشیدند؛ اما  
به دشواری. زمین که نمی‌خواست افتخاری این چنین را از دست  
بدهد، با تمام وجود، نشانها را چسبیده بود ...

حریم را که با چوب گرفتند، کمی عقب عقب رفتند و از فاصله‌ای  
اندک، آنرا نگریستند؛ شکوهی داشت برای خودش! با آنکه محتر بود  
اما مهر تمام قلب‌ها را می‌شد یک جا در آن جمع کرد.

همین طور که در خورجین، به دنبال بالاپوشی برای سایبان موقت  
حریم می‌گشت، دستش به پیمانه‌ای خورد؛ پیمانه‌ای چوبی که  
همیشه با خود داشت. آن را بیرون آورد؛ نگاهش کرد. نمی‌دانست  
چه شد! اما ناگهان تصویر یوسف و برادرانش را در تابلوی ذهن،

مجسم کرد ...

برادران نزد یوسف آمدند. سالها می‌گذشت و آن کودک زیباروی، دیگر پادشاهی پر قدر و آوازه شده بود ... آنان یوسف را باز شناختند. تنها از او خواستند پیمان‌هایشان را پر کنند و باران مهر را از کویر خشکیده جانشان دریغ ندارد ...

گفت:

«می‌دانید با یوسف و برادرش چه کرده‌اید؟!».

صدایی از آنان بر نمی‌خاست ... تا سرانجام او را به یاد آوردند و بر او از آنچه تقصیر کرده بودند، سفره سخن به اعتذار گشودند ... یوسف نیز پذیرفت و آنان را برگناهان پیشینشان و آنچه بر او ظلم رفته بود، ملامت نکرد ...

پیمان‌ها را به دست گرفت؛ به سوی آسمان. از پنجره چشمان اشکبارش به منظره بالا خیره شد و صدایش در گلو شکست:

يا ايّها العزيز! مسّنا و اهلنا الضّر

و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الكيل

و تصدّق علينا، انّ الله يجزي المتصدّقين...

تالله لقد آثرك الله علينا و ان كنا لخاطئين ...

يا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا كنا خاطئين ...



کی شود پیش ما بمانی چند؟  
 دیده دل در سکوت هجرانت  
 از پسر رنج سالیانی چند  
 در حریم غریب باید گفت  
 روز و شب زخم تازیانی چند  
 در کجا ایستاده‌ای ای دوست!  
 قصه از قامت کمانی چند  
 تا کجا پر کشیدی ای سیمرغ؟!  
 بر بلندای آسمانی چند؟!  
 در پی‌ات ای بهار بنشستیم  
 چون پریدی از آشیانی چند  
 ساربان بانگ زد که باز آید  
 بر در سبز بوستانی چند  
 سوی اویم کاروانی چند

تو بیا خود مهار ما برگیر  
 خود بخوان آیه امانی چند